

نوشتن شکلی از زندگی است

ارو ۷۶۵

الف نشریه داخلی انجمن شاعران و نویسندگان گراش است.
الف پنجشنبه هر هفته در gerishna.com منتشر می شود.
الف شماره ۷۶۵ همزمان با جلسه ۸۶۵ انجمن منتشر شد.
این شماره الف ۳ دی ۱۳۹۴ در گراش منتشر شده است.
آثار خود را به ایمیل gerash@gmail.com برای الف بفرستید.

محمد خواجهپور، فرزانه استوار، ابوالحسن محمودی، حسن تقی زاده و حوریه رحمانیان
اعضای دوره ۳۰ گروه دبیران انجمن شاعران و نویسندگان گراش هستند.
الف نشریه ای مستقل است و آثار منتشر شده تنها دیدگاه نویسندگان است.

همراه شب بیا
 در سکوتی خیس.
 دارم رنگ میکنم تو را
 و هزار رنگین کمان از لبان تو
 میدوزم به آسمان.
 شب را زرد میکشم
 و تمام روز
 به انتظار قناری تازه ای
 قفس ها را آب پاشی میکنم.
 تو زبان پرندگان را به هزار عشوه ترجمه کن
 من دانه میپاشم
 بر حشونا گهانی زبانشان.

چطور ممکن است شک کنم؟
 من
 تمام راه ها را
 با چراغ دوخته ام
 و عروسی
 در حصار خاموش لبهای من
 جوانه میزند:
 من عروس را

با آدایش سخت آراسته ام
 از در که وارد شوی
 چشم بسته
 سمت چپ بنشین
 و نگاهت را تا آینه نگاه کن و قاب بگیر.
 ناگهان
 با هلهله ها پامیگیرم
 و بلند میرقصم.
 من آداب باران را از برم.
 غیر منتظره میشوم.
 تلخی شراب را
 از پاشنه های بلند کوچه میچشم
 و سرد میبارم
 بر تمام ابرهایی
 که در دستهایم خانه داشته اند روزی.
 اصلا
 در کدام شیشه جا میگیرد
 این همه سرخی که در لبان توست؟
 تو را در تاریکی چشمهایم میزایم
 تو هم همراه شب بیا

سحر حدیقه
 ۹۴/۹/۲۹

سکوت من نشانی از تو دارد
نگاهم آسمانی از تو دارد
شدم آرام در امواج چشمت
چو قلبم آشیانی از تو دارد

کاش مهدی به دل غم‌زده ره وا می‌کرد
در عطش ناکی من جلوه دریا می‌کرد
ز میان همگان گرچه همی روسیهم
به من شرم‌زده دیده هویدا می‌کرد

طاشره ابراشیمی

شیدا
۹۶/۹/۱۹

The outing

An outburst of anger near the road, a refusal to speak on the path, a silence in the pine woods, a silence across the old railroad bridge, an attempt to be friendly in the water, a refusal to end the argument on the flat stones, a cry of anger on the steep bank of dirt, a weeping among the bushes.



Lydia Davis

گردش

فوران خشم نزدیک جاده، امتناع از صحبت کردن در مسیر، سکوت در جنگل کاج، سکوت در طول پل راه آهن قدیمی، اصرار برای صمیمی بودن در آب، امتناع از پایان دادن به دعوا روی سنگ‌های صاف، فریاد خشم در سراشیبی توده‌ی آشغال، هق هق کردن در میان بیشه‌ها.

لیدیادیس - ترجمه: راحاله بهادر

اگنس

نویسنده: پتر اشتام Peter Stamm

مترجم: محمود حسینی زاد

ناشر: افق

موضوع: داستانهای آلمانی

قرن ۲۰ م

تعداد صفحه: ۱۲۰

قطع: رقعی

نوع جلد: شومیز

تاریخ نشر: ۱۳۸۸

نوبت چاپ: ۶

محل نشر: تهران

شمارگان: ۱۱۰۰

قیمت: ۹۰۰۰ تومان



داستانی عاشقانه که با سخن از مرگ شروع می‌شود: «اگنس مرده است.» جمله‌ی بعدش گیرا تر است: «داستانی او را کشت.»؛ گویا در ظاهر، مبهم در معنا. چه‌طور داستان می‌تواند زندگی کسی را بگیرد؟ باقی کتاب، پاسخ به این سوالی است که با دو جمله‌ی نخستین برای مخاطب مطرح می‌شود.

پسری که از قضا نویسنده است،

در کتابخانه با دختری اگنس نام، آشنا می‌شود. اگنس او را به نوشتن داستانی درباره‌ی خودش وامی‌دارد تا خود را از زاویه‌ی دید پسر، بشناسد. داستان پسر با آشنایی‌شان شروع می‌شود، از خاطرات‌شان می‌گذرد و به زمان حال‌شان که می‌رسد، پسر تصمیم می‌گیرد پیش‌تر برود و از آینده‌ی هنوز نیامده‌ی رابطه‌شان بنویسد. پس خیال‌پردازی می‌کند و خیالش را به روی کاغذ می‌آورد. واقعیت روزهای بعد زندگی‌شان، تخیل به‌وقوع پیوسته‌ی پسر است. در کتاب دو روایت موازی هم پیش می‌روند. در حقیقت روایتی در دل روایتی دیگر. روایت بستر، روایت پسر از اتفاقات بعد مرگ اگنس است و روایت درونی، داستانی است که درباره‌ی اگنس و به خواست او نوشته است.

عارفه رسولی نژاد

جلسه این هفته را به صورت آنلاین شروع می‌کنیم با خواندن شعر بدون نام محمد غفاری. محمد خواجه‌پور می‌گوید: «آقای غفاری هنوز آشنایی چندانی با قالب‌های شعری ندارد. این شعر او من را به یاد ترانه سرود یعقوب فیروزی انداخت که گروه پارسینا خوانده‌اند.»

مسعود غفوری می‌نویسد: «من یک تجربه اینچینی در کلاس نگارش خلاق داشتم: اولین شعر کسانی که فقط تاکنون شعر کلاسیک خوانده بودند؛ و همه آن‌ها به قافیه بیش از هر چیز دیگر توجه داشتند. یعنی از بین تمام مکانیک شعر کلاسیک، انگار قافیه بیشتر از وزن و ... در ذهن افراد نقش ایفا می‌کند. هرچند که تعریف درست قافیه هم در این جور مواقع رعایت نمی‌شود.»

خواجه‌پور ادامه می‌دهد: «من گاهی وقت‌ها این جور قافیه‌های رو می‌گم قافیه رپ یعنی فقط از نظر آوایی هم قافیه هستند نه از نظر حروف و شکل. آوایی که خیلی وقت به درستی هم تلفظ نمی‌شود.»

غفوری: «این کار آگه آگاهانه باشه بد نیست. یعنی انواع و اقسام قافیه‌های ناقص و غیرکلاسیک رو می‌شه استفاده کرد. ولی در اینجا از ایم ظرفیت به درستی استفاده نمی‌شه معمولا، چون اصلا شناختی از قافیه و ظرفیت‌هاش وجود نداره.»

شهرام پورشمسی هم می‌گوید: «پیشنهاد من به آقای غفاری اینه که چند مدت فقط شعر بخونن تا ذهنش به موسیقی قالب‌های شعری بیش از پیش آشنا و مانوس بشه»

در ادامه‌ی جلسه شعر سحر حدیقه را می‌خوانیم. حوریه رحمانیان: «ترکیب‌های طولانی که معنا را

می‌پیچانند زیاد به کار رفته و به خوبی در خدمت محتوای عاشقانه شعر قرار نگرفته. شعر حجم زیادی از تشبیه و توصیفات بسیار زیبارا در اختیار دارد مثلن: معراج عقربه‌ای چشم‌ها یا صدایی که به جرقه‌های آتش تشبیه شده و تازه قبل از آن سنگ کنار همان آتش هم به مرورید تشبیه شده. البته اطناب هم ندارد ولی پیچیدگی شعر را می‌شود را در انتخاب کلمات و چینش بهتر آن‌ها نمود داد.»

مسعود غفوری می‌نویسد: «من حتی در مورد ریم شعر هم مساله دارم. مثلا جمله اول را به هزار شکل می‌شد گفت، و شکلی که انتخاب شده یکی از سخت‌ترین آنهاست. می‌شود تو را حذف کرد، جمع توهم را حذف کرد، یک را حذف کرد، و جمله را کلا عوض کرد خلاصه! مثلا اینطوری: جاری در توهم رودخانه. همین نکته را درباره بقیه سطرهای شعر هم می‌شود کم و بیش گفت. من نظرتان را به علامت‌های جمع جذب می‌کنم: توهمات، ستاره‌ها، مسیره‌ها، چشم‌هایت، دست‌ها، جرقه‌هایش. فکر کنید اگر تمام این علامت‌ها بر می‌داشتیم و اسم مفرد می‌گذاشتیم، مشکلی پیش می‌آمد؟»

داستان ترجمه‌ی این هفته از خانم بهادر، به نام «زن افسونگر». مسعود غفوری درباره‌ی داستان مینویسد: «داستان خوبی بود و خوب هم ترجمه شده بود. مخصوصا در ترجمه عنوان داستان، که سلیقه به خرج داده‌اند و تحت‌اللفظی ترجمه نکرده‌اند. البته چون دلورس اسم دخترانه هم هست، شاید میشد اینطور هم نوشت: دلورس، افسونگر.»

شهرها و سرزمین‌ها زن اند
 زمین زن است
 ابر زاینده و باران زن
 خورشید، خانم است و گیسوانش طلایی
 رودخانه‌ها و دریاها زنان اند
 پس مردها کجایند؟
 یادم رفته بود آنها خدایان هستند!

آذر

فکر کردن به اون مثل لمس شن‌های
 دریا بود. خرده خاطراتی ازش به
 ذهنم چسبیده بود که اون موقع
 خوب بودن اما حالا دیگه نمی‌شد
 ازش خلاص شد.

خودم

تفاوت بین امید و خودفریبی کوچک‌تر از
 اونه که بشه بین‌اش مرز کشید.

خودم

واسه‌م مهم نیست غریبه‌های کنارم
 با گوشی‌هاشون چی کار می‌کنن
 یا چی می‌نویسن ولی وقتی یه نفر
 دفترچه یادداشت دست‌شه، از
 فضولی می‌میرم.

@ChistaRasoufi

زخم شوگا

جایی میان جنگلهای انبوه استوایی برنتو، کلبه‌های محقر «دایاکی‌ها» زیر نور خورشید به زحمت خودش را به آسمان آبی نشان می‌داد. کسی از «دایاکی‌ها» ببری به بزرگی و تیز چنگی «شوگا» ندیده بود. حتی مادر بزرگ برای شکار شوگا دعای مخصوص خوانده بود.

«ماندارو» با قامتی نه چندان بلند و هیكلی ورزیده و چابک، نیزه بلندش را برداشت و به سرعت در میان انبوه درختان ساج و صنوبر آبی ناپدید شد.

طوطی‌ها جنگل را روی سرشان گذاشته بودند. مثل زنان داغدار جیغ می‌زدند. لابلای این سروصدا گاه‌گاهی صدای منقار شاخی‌ها ریتم یکنواخت طوطی‌ها را به هم می‌زد.

صرف نظر از سروصدا طوطی‌ها و منقار شاخی‌ها، صدای دیگری از جنگل بر نمی‌خاست. حتی میمون‌های دست بلند هم که همیشه‌ی خدا با هم گری می‌خواندند و دندانهایشان را به رخ هم می‌کشیدند، خفه خون گرفته بودند.

سکوت معبد دلشوره‌آور بود. معبد در خواب نیمروزی می‌لولید. ظروف نذری که بیشترشان از روغن نخل و برنج پر شده بود، روبروی «میلا» - خدای برکت - صف کشیده بود. مقابل «مالاستیا» - خدای بزرگ معبد - ایستاد. به چشم‌های «مالاستیا» خیره شد. قرمزتر از همیشه به نظر می‌رسید. باد نمناک مشرق سینه‌ی خدایان را قلقلک می‌داد. چند لحظه سکوت کرد. همین که باد از نفس افتاد، حس مطبوعی در جانش دوید. چشم‌هایش را بست و ورد «ملاقات» را با کوبیدن دست‌هایش خواند. ضرب‌آهنگ طبل گوشش را کر می‌کرد. همراه با صدای موهوم طبل رقص «کورو» را آغاز کرد. مثل پروانه از این سو به آن سوی معبد می‌چرخید. صدای به هم خوردن حلقه‌های گوشواره‌اش سکوت معبد را می‌شکست. دست‌هایش مثل مار، پیچ و تاب می‌داد. بدن لاغر اما عضلانی‌اش را آشکارا به خیرگی خدایان سپرده بود. و خدایان معبد گستاخانه ولی بی‌صدا تماشايش می‌کردند. اصلاً نمی‌شد جای مشخصی را برایش تصور کرد. دست‌های نازک و پر از انگوی مسی‌اش با سرعت و البته ماهرانه در هوای چرخانده انگار بر فضای هراس‌انگیز معبد نقاشی می‌کرد. وجودش را به بازی گرفته بود. ساعتی گذشت و خستگی ناپذیر بی‌آنکه نفسی چاق کند، می‌رقصید. غرق در خلصه‌ی جنون‌آمیز، دیگر به ضرب‌آهنگ موهوم طبل بزرگ هم کاری نداشت. حتی چند شهپری که از موهایش جدا شده بود و کف معبد افتاده بود را حس نکرده بود. لحظه‌ای چشم



باز کرد. «شوگا» در حالی که از نیزه «ماندارو» زخمی شده بود به طرف «ماندارو» خیز برداشته بود. جای درنگ نبود و داشت دیر می شد. با چرخشی برق آسا پنجه در پنجه شوگا انداخت. کمتر از یک پلک زدن، به هم پیچیدند و روی خزه های جنگل غلطیدند.

طوطی ها هنوز از رو نرفته بودند. باد مشرق جانی دوباره گرفت و لای ظرف های نذری معبد پرسه می زد. دیگر پاهایش به اختیار نبود. همینطور در برابر «مالاستیا» می رقصید و تن به نسیم نمناک مشرق داده بود. عرق از سر و صورتش شره می کرد. نوک پا جستی زد و دست های مانداری را گرفت و انگشتانش را لای انگشتان مانداری به هم قفل کرد. باید آنقدر می رقصید تا صدای چندش آور طوطی ها بند بیاید. تمام نیرویش را به معبد آورده بود. باید کاری می کرد تا در بیم و امید «ماندارو» سهیم می شد. مثل ازدهای هفت سر چرخ می زد.

دستهایش بازوی «شوگا» را پس زد مانداری گردن ببر را گرفت و هر دو با نعره ی غرور انگیزی شوگا را مثل کنده ی درخت بر زمین کوبیدند. ببر شکار شده بود. «مالاستیا» را صدا می زدند و در جشن شکار فرا می خواندند: «ای مالاستیا، چشم های ت را به خاموشی خشم جنگل دعوت کرده ام.»

صدای غرانش معبد را لرزاند. چرخش دستهایش خمره روغن معبد را واژگون کرده بود. مالاستیا به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود. دسته های چرب و روغنی اش زیر نور خورشید برق می زد. مادر بزرگ گفته بود، اگر مرد به شکار رفت نباید زن به روغن دست بزند، اگر چنین شود دست شکارگر چرب می شود و شکار از دستش می لغزد و مغلوب شکار می شود.

دیگر خبری از نسیم نمناک مشرق نبود. خورشید لای شاخه های صنوبرهای آبی گم و گور می شد. ترس و جودش را چنگ انداخته بود. تنش سرد می شد. نعره ای در گلویش جان می گرفت ولی رمقی برای پس انداختنش نبود. مانداری هنوز نیامده بود. طوطی ها جیغ می زدند و روغن از دستهایش شره می کرد.

درست روبروی مالاستیا به زمین افتاد. خون و روغن های نذری، کف معبد را فرش کرده بود. ساعتی به غروب مانده، سکوت بر دره سایه انداخته بود. مانداری گلوی شوگا را گرفته بود و کشان کشان و سرشار از غرور به خانه می آمد. مانداری نرسیده به کلبه داد زد: «آپیدا کجایی؟ ... کمک کن خشم جنگل را برای مالاستیا ببریم...»

علی اکبر شاه محمدی



@ssaarreehh



@jeannedarc



@Khajepoor





@zhr.srj



@hasan_ebrahimi۱۳۸۲



@ftmh.۲۰۷

